



توجه عمیق و باطنی برخی شاعران به قرآن کریم و تأثیرپذیری آنان از ساختار و صورت و معنای این کتاب آسمانی، تازگی ندارد و در دیوان اغلب شاعران اهل معرفت این مرز و بوم، خصوصاً مولانا و حافظ، تأثیرپذیری از قرآن، به خوبی مشهور است. سهراب سپهری نیز در یکی از شعرهایش به قدری متأثر از قرآن بوده که هم در ساختار و هم درون مایه، تأثیرپذیری او را از این کتاب جاودانه، به وضوح می توان دید. شعر «سوره تماشای» از واژه‌ها و تمایز قرآنی است و در برخی قسمت‌های این شعر، تغییر لحن و تغییر ضمیر فاعلی مفرد به ضمیر فاعلی جمع که متأثر از ساختار قرآن است به خوبی پیداست. شعر «سوره تماشای» را می خوانیم و سپس به تماشای درون مایه این شعر، در آینه تأویل می نگریم.

به تماشای سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن

واژه‌های در قفس است

□

حرف‌هایم مثل یک تکه چمن، روشن بود
من به آنان گفتم:

آفتابی لب درگاه شماست

که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد

و به آنان گفتم:

سنگ، آرایش کوهستان نیست

همچنانی که فلز، زیوری نیست به اندام کلنگ

در کف دست زمین، گوهر ناپیدایی است

که رسولان، همه از تابش آن خیره شدند

پی گوهر باشید

لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید

و من آنان را

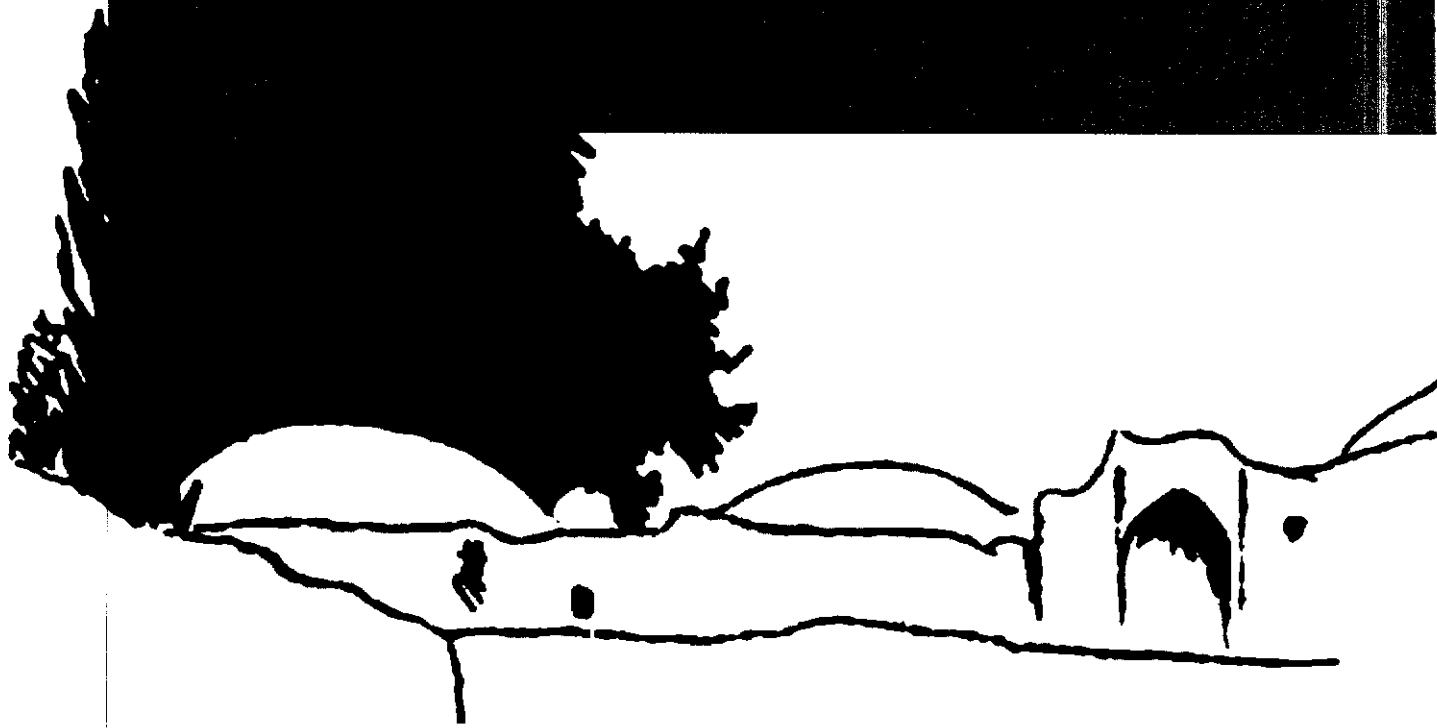
به صدای قدم پیک، بشارت دادم

و به نزدیکی روز، و به افزایش رنگ

به طنین گل سرخ، پشت پرچین سخن‌های درشت

تأملی در شعر سوره تماشای سهراب سپهری عبدیوسف تیا





و به آنان گفتیم:

هر که در حافظهٔ چوب، ببیند باغی
صورتش در وزش بیشهٔ شور ابدی خواهد ماند
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه

□

زیر بیدی بودیم

برگی از شاخهٔ بالای سرم چیدم، گفتم:

چشم را باز کنبد

آیتی بهتر از این می‌خواهید؟

می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:

سُخر می‌داند، سُخر!

سر هر کوه، رسولی دیدند

ابر انکار به دوش آوردند

باد را نازل کردیم تا کلاه از سرشان بردارد

خانه‌هاشان، پُر داوودی بود

چشمشان را بستیم

دستشان را نرساندیم به سرشاخهٔ هوش

جیبشان را پُر عادت کردیم

خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتم

□

در این شعر، گویی شاعر، محو شده است و این او نیست که سخن می‌گوید. در حقیقت، من متحول شدهٔ شاعر که از زمین، فاصله گرفته و به آسمان نزدیک شده است، در این شعر، نمود شفاف دارد و تقریباً خبری از سهراب سپهری جز در بخش کوتاهی از شعر نیست، همان‌طور که بیدل هم در بسیاری از شعرهایش، بیدل نیست، خصوصاً در ابیاتی که درشت‌نمایی و خودستایی، به بی‌نهایت می‌رسد و می‌گوید: «عرش اگر باشم، زمین آسمان بیدلم!» کاملاً پیداست که بیدل در این شعر، حقیقت مطلق است، نه شاعری

فناپذیر که متخلص به بیدل است و جز آینه نیست.

در شعر «سورهٔ تماشا» نیز شاعر، خود نیز مخاطب سخن و پیامی آسمانی است که از زبان و قلم «او» جاری شده است. ۲۱ سوره از ۱۱۴ سُور قرآن با قسم آغاز شده و سپهری نیز که در این شعر، جز کاتبی تماشاگر نیست و آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گوید، سورهٔ زمینی تماشا را با سوگندهای پی‌درپی آغاز می‌کند؛ سوگند به تماشا، آغاز کلام و پرواز کیوتر از ذهن.

همه می‌دانیم که قسم، با درونی‌ترین اعتقاد و احساس الهی انسانی، یعنی ایمان و حسن حقیقت‌خواهی، پیوندی ناگسستنی دارد. در فرهنگ ادیان توحیدی، قسم خوردن، آخرین دست‌آویز انسان برای اخذ باور و اعتماد دیگران، دربارهٔ موضوعی است که صدق و کذب آن ثابت نشده است.

در قرآن با سوگندهایی روبه‌رو می‌شویم که به‌سادگی درک‌پذیر نیستند. بدیهی است که سوگند به «عصر» و «روز موعود» و «شاهد و مشهود»، حاکی از ارزش و اهمیت آن‌هاست و شاعر در «سورهٔ تماشا» به تماشا سوگند می‌خورد، چرا؟

در هشت کتاب، به ضرورت و اهمیت نگاه کردن یا تماشا، اشاره‌های متعددی شده است:

چشم‌ها را باید شست

جور دیگر باید دید.

□

بهترین چیز رسیدن به نگاهی‌ست که از حادثهٔ عشق، تر است

□

و من در شکوه تماشا

فراموشی صدا بودم

سپهری، نام یکی از کتاب‌هایش را نیز «ما هیچ، ما نگاه» نهاده است، پس چندان عجیب نیست که در ابتدای «سورهٔ تماشا» به تماشا سوگند می‌خورد و نام این شعر را «سورهٔ تماشا» می‌گذارد این عقیده که ما موجودات ناشناخته‌ای هستیم که درک و مشاهده می‌کند و واکنش نشان می‌دهد، عقیدهٔ تازه‌ای نیست و تمام «حیرت‌دمیدگان» و «نظربازان» ساحت معرفت، در این سخن، متفق‌القول اند. عطار می‌گوید:

نی در حذر م یک دم و نی در سفر م



نه خواب و خورم هست نه بی خواب و خورم

نه با خبرم ز خویش و نه بی خبرم

چون حیرانی، نشسته‌ام می‌نگرم

و بیدل می‌گویند:

خواهی به خلق رو کن، خواهی خیال او کن

در عالم «تماشا»، بر خود نظر نباشد

تماشا کردن، معنایی منطبق بر کشف و شهود است و تنها در حیطة عمل و پس از برگزشتن از حواس ظاهری، درک‌پذیر می‌شود. در فرهنگ عرفانی، مشاهده کردن یا تماشا، با آنچه ما از ظاهر آن درک می‌کنیم، تفاوتی ژرف دارد. وقتی انسان اهل تأمل، در سیری باطنی و پیوسته، تلاش کند تا آگاهی عادی و سطحی خود را که محدوده بسیار کوچکی از تمامیت هستی اوست، تحت سیطره خویش درآورد، استفاده از ساخت بی‌کرانه نگریستن، تماشا، مشاهده کردن و یا دیدن، امکان‌پذیر می‌شود. در قاموس عارفان، مشاهده کردن یعنی شاهد عوالم باطنی بودن و حقیقت پدیده‌ها را دینن و در جهان تجرید، نفس کشیدن. به این ترتیب، این کشف شگفت و درک عظمت بی‌انتهای جهان‌ها و عوالم بی‌شمار، تسلی‌بخش نیست و معمولاً وقتی که اهل شهود، درمی‌یابند که جهان، به گونه‌ای درک‌ناشدنی و هولناک در هم تنیده و پیچیده و لایتناهی است و مکانیزم تعبیر و تفسیر آدمی نیز به این آتش سرکش دامن می‌زند، به هیچ بودن خود، ایمان می‌آورند و طالب رهایی مطلق می‌شوند.

در این محفل، به امید تسلی، خون مخور بیدل

بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

اما شاعران اهل حضور، به دنبال راحتی و آسایش نیستند و خطر کردن در اعماق ناشناخته را به زندگی کسالت‌بار در هجوم «من»‌های رنگارنگ، ترجیح می‌دهند و تماشا کردن نیز که تأمل و تعمیق را در خود نهفته دارد، خطر کردن و تلاش برای رهیدن از عالم شکل و رنگ و حجم است. تماشا کردن، انفعال محض نیست، زیرا در اوج این سیر درونی است که فاصله کاذب میان «بیننده» و «دیده‌شونده»، محو می‌شود و فعال و فعل و منفعل، یگانگی خود را درمی‌یابند. ناظر و منظور، پس از فروریختن آیینۀ دوربینی، یگانه می‌شوند و فقط «نظر» می‌ماند و بس؛ و به قول حافظ: در نظر بازی ما بی‌خبران، حیران‌اند.

سوگندی که در ابتدای شعر «سوره تماشا» آمده است، جایگاه حیاتی مشاهده را متذکر می‌شود و خلأوند نیز، به شاهد و مشهود، سوگند یاد می‌کند تا ارزش بدیل تماشا و شهادت را تذکر دهد.

در ادامه شعر «سوره تماشا» به سوگند دیگری برمی‌خوریم که همچون فضای کلی شعر، درک‌ناپذیر و نامأنوس است؛ سوگند به آغاز کلام.

آغاز کلام چیست؟ انسانی را تصور کنید که بی‌هیچ پیش‌زمینه ذهنی و با فطرتی پاک و نیالوده به آلودگی‌های ذهن خوداندیش، ناگهان چشم باطن خود را در این جهان شگفت، می‌گشاید و این همه پدیده را می‌بیند و آسمان و ستاره‌ها مجذوبش می‌کنند.

بی‌تردید، اولین واکنش شهودی او در نتیجه این مواجهه، جز این نخواهد بود که هر آنچه می‌بیند و می‌شنود، از قدرت مطلق مافوق تصور و ادراک او ناشی شده است و اینجاست که اگر اندکی هوشیار باشد، نخستین کلامی را که به لب خواهد آورد، اشهدان لاله‌الله خواهد بود و آن گاه، به سجده

خواهد افتاد و یکتای بی‌همتا را خواهد ستود.

اولین کلام، مقدس است، زیرا که بازتاب حیرت انسان و درک موجودیت خویش در جهانی بیگانه و ناآشناست. تمام واژه‌ها، برخاسته از یک هدف و یک اندیشه‌اند و خاستگاه همه آنان، آغاز کلام و اولین کلمه است، همه چیز برای فنا شدن در هستی مطلق، خلق شده است و بازتابی از اراده و دانش بی‌حد و حصر یگانه بی‌همتا است. کسی که به ژرفای این معنای پارادوکسیکال نفوذ کرده باشد، درمی‌یابد که بی‌سویی، همان یک سو نگریستن است و این ویژگی ذاتی و فطری همه پدیده‌های آفرینش است، جز آنکه انسان، به این سیر، آگاه است و خود را فروتنانه بر جریان آن می‌سپارد و دل به تماشا می‌سپارد. به همین علت است که کیفیت سرنوشت محتوم آدمی را ایمان و عمل او رقم می‌زنند. انسان باید برود، اما چگونه رفتن را خود برمی‌گزیند و می‌تواند تسلیم قدرتمندترین احساس بشری یعنی عجز و تسلیم شود و یا ناراضی از رفتن باشد و به اجبار، تن به سفر نهایی دهد.

ایمان داشتن به آغاز کلام و سوگند یاد کردن به تقدس آن، بیانگر عشق به حقیقتی است که اگرچه در همه جهات، عمیقاً امتداد دارد آن سوی جهات است و این، حقیقتی است که در یک واژه بی‌انتهای ناشناختی متبلور می‌شود؛ خدا!

سومین و آخرین سوگند «سوره تماشا»، قسم به پرواز کبوتر از ذهن است. ذهن، قفسی است که کبوتر روح و جان را در خود اسیر کرده و خوشا لحظه‌ای که این کبوتر زندانی، آزاد شود و در بی‌کراتگی، بال و پر بگشاید و سوگند شعر «سوره تماشا»، سوگند به همان لحظه رهایی مطلق و پرواز از قفس موهوم ذهن است. پرواز کبوتر از ذهن، پرواز اوج و رها شدن جان از حصار توهم و تخیلات باطل است و نیز تداعی‌کننده روز موعود، یعنی مرگ، روزی که خداوند به آن سوگند یاد کرده است؛ و ایوم الموعود.

سهراب در شعر صدای پای آب می‌گوید که مرگ، پایان کبوتر نیست، بلکه پرواز کبوتر به فراسوی مرزهای جهان ذهنی است که عینی می‌نماید و ما را در چنبره خودبینی و خودستایی و خودپرستی، اسیر کرده است. اگر کبوتر روح پیش از لحظه موعود، بمیرد و آن سوتر از «من» را ببیند برای رهایی مطلق، آماده خواهد بود. طوطی محبوسی که مولانا در مثنوی از آن سخن می‌گوید، پس از مرگ مجازی خویش است که از قفس، آزاد می‌شود.

این سوگندهای پی‌درپی برای چیست؟ این سوگندها برای اثبات کدام واقعیت است که تجلی کرده‌اند؟ اثبات این واقعیت که واژه‌ای در قفس است. یای نکره‌ای که در انتهای «واژه» آمده است، ماهیت آن را برای ما نامعلوم کرده است؛ کدام واژه در قفس است؟ این پرسش، فراتر از توانایی ادراک عقلانی ماست و پاسخ آن را حتی در ساحت شهود و ادراک باطنی نمی‌توان دریافت. سهراب می‌داند که همه پدیده‌ها در حوزه ادراک ما واژه‌ای بیش نیستند و میان حقیقت پدیده‌ها و درک شهودی ما فاصله می‌اندازند. به همین علت است که مولانا در مثنوی معنوی می‌گوید:

حرف و گفت و صولت را بر هم زخم

تا که بی‌این هر سه با تو دم زخم

و سپهری نیز، از شستن واژه‌ها و نفوذ در معنا و معنا شدن می‌گوید و بر آن است که:



واژه را باید شست
واژه باید خود باد
واژه باید خود باران باشد

انسان، گمان کرده است که با نام‌گذاری به روی اشیا و موجودات انتزاعی یا محسوس و مادی، به کنه وجود آن‌ها پی برده و راز موجودیتشان را دریافته است. نام‌گذاری باعث می‌شود که او همه چیز را آشنا ببیند و به سادگی از کنار همه چیز عبور کند. اینکه فورمالیست‌ها می‌گویند وظیفه شعر و ادبیات برای مقابله با راززدایی، آشنایی‌زدایی است، از همین اندیشه، نشئت گرفته است؛ اما فورمالیست‌ها به قشر این ماجرا می‌نگرند و این معنای باطنی را در ساحت زبان‌شناسی شعر، جست‌وجو می‌کنند نه در تمامیت ادراک اسرارآمیز انسان. هر آنچه ما می‌دانیم، در واژه‌ها متبلور و محسوس‌اند و کلمات تیز در بافت معمولی خود، به ما احساس امنیت و دانایی می‌دهند، اما اگر هوشمندانه و دل‌آگاهانه به ابدیت پیرامون خود بنگریم و به اعماق ناپیدای آسمان، نظری بیندازیم، نارسایی و ناکارآمد بودن واژه‌ها و دانش و معرفت خویش را در مواجهه با بی‌کراتگی، در خواهیم یافت.

نامعلوم بودن واژه‌ای که در قفس است و رمز یکتایی است، خود دلیل واضحی بر نادانی عظیم انسان در برابر دانسته‌های ناچیزی است که دارد و دانش او نیز در روند رشد خود، عظمت جهل او را می‌نمایاند. به قول بیدل:

معرفت، کز اصطلاح ما و من، بالیده است
غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده‌ای!

شاعر «سوره تماشاً» که مجازاً، نقش واسطه را در این شعر بر عهده دارد و راوی پیام حقیقت است در ادامه شعر می‌گوید:

حرف‌هایم، مثل یک‌تکه چمن، روشن بود
من به آنان گفتم

آفتابی لب درگاه شماس
که اگر در بگشایید، به رفتار شما می‌تابد.

سهراب، حرف‌هایش را به یک‌تکه چمن، تشبیه می‌کند. یک‌تکه چمن، برای کسی که با چشم باطن می‌نگرد، کلام واضح و روشنی است که او را

به سر کشیدن از خاک و سبز شدن، بشارت می‌دهد. شاعر نیز ساده و روشن سخن می‌گوید اما جز با گوش جان، کلام واضح او را نمی‌توان نشیند. برای کسی که از خود، برآمده است، تماشای یک‌تکه چمن کافی است تا او را با حقیقت رستن و رستن، آشنا کند. به بیان دیگر، برای کسی که به ساحت مشاهده قدم نهاده است، هر ذره‌ای، «طور» است و به قول بیدل:

ذرات جهان، چشمه انوار تجلی‌ست
هر ذره که آید به نظر، طور ببینید!

شاعر، دریافته است که با آفتاب حقیقت، فاصله‌ای ندارد، اما همه درها به روی این آفتاب یگانه، بسته است و همه آدمیان در تاریکی سیر می‌کنند و علم و شناخت آن‌ها نیز که نشئت گرفته از حضور مطلق و بی‌چون و چرای حواس ظاهری است، آمیخته با اختلاف آرا و شک و تردید است، درست مثل آن مدعیانی که در خانه‌های تاریک، درباره ماهیت موجودی به نام فیل بحث می‌کردند و هر کس به ظن خود، فیل را تشبیه به چیزی می‌کرد که با حقیقت امر، فاصله زیادی داشت. شاعر، رفتار آدمیان را رفتار کسی می‌داند که در تاریکی راه می‌رود و دائماً نگران افتادن و زخمی شدن و مُردن است، اما اگر در دل را به روی آفتاب حقیقت بگشایید، آن‌گاه خود را در روشنایی و نور باطن خواهد یافت و رفتار و اعمالش مطمئن و متین و هدفمند خواهد شد. پس، آفتابی لب درگاه شماس است که اگر در بگشایید، به رفتار شما می‌تابد.

شاعر در ادامه «سوره تماشاً» به معنادر و هدفمند بودن مشاهده پدیده‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

و به آنان گفتم: سنگ، آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز، زیوری نیست بر اندام کلنگ

در کف دست زمین، گوهر ناپیدایی‌ست
که رسولان، همه از تابش آن خیره شدند

پس گوهر باشید

لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید

تا توانسته‌اند، انباشته‌اند، پس طبیعی است که در اضطرابی کشنده و نگرانی عمیق از نیستی، لحظه‌های خود را به دار آویزند. فروغ می‌گوید:

در اضطراب دست‌های پُر
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه‌ها زیباست
این را زنی در آب‌ها می‌گفت
انگار در ویرانه‌ها می‌زیست

مرگ در نگاه انسانی که مرگ آگاهانه و مؤمنانه و هوشمندانه زیسته است، لحظه شکستن پوسته توهمات و رها شدن در حقیقت بی‌کرانه هستی است، حقیقتی که رسیدن در آن معنایی ندارد. عطار می‌گوید:

گفتی برسم در او و باقی‌گردم
چون کس نرسد در او، در او چون برسی؟

شاعر ما را به نزدیکی روز، بشارت می‌دهد و از ما می‌خواهد که در پشت سخن‌های درشت و عتاب‌آلود، طنین گل سرخ را بشنویم تا به درک این سخن مولانا نائل شویم که می‌فرماید:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
ای عجب! من عاشق این هر دو ضد

شاعر می‌داند که ظلمت این هستی سایه‌وار، دوامی ندارد و صبح موعود خواهد آمد و روز، جلوه خواهد کرد. سخن شاعر،

«از روز است و پنجره‌های باز
و هوای تازه

اجاقی که در آن
اشیا بیهوده می‌سوزند.»

□

شاعر، در ادامه از باغی در حافظه چوب سخن می‌گوید و از آرام‌ترین خواب جهان:

و به آنان گفتیم: هر که در حافظه چوب، ببیند باغی
صورتش در ورزش بیشه شور ابدی خواهد ماند

هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود

چوب، انسان جدامانده از باغ است و حافظه او سرشار از خاطرات باغ عدم و کسی که در پدیده‌های طبیعی ظاهراً ناچیز، جلوه‌ای از عظمت حقیقت را ببیند، شور ابدیت را در جان خود خواهد یافت و مشتاق گلزار نیستی خواهد شد.

دوست شدن با مرغ هوا یعنی پریدن و از خاک پر کشیدن و آن‌که از آن سوی زمین، زمین کوچک را دیده است که به همراه اجرام آسمانی، در دوری مقدر، می‌گردد و هیچ تکیه‌گاهی جز اراده حق ندارد، آرام‌ترین خواب جهان را تجربه خواهد کرد، زیرا که در خواهد یافت:

پشت این پنجره، یک نامعلوم
نگران من و توست

انسان، در این راه بی‌پایان، تنها نیست و اراده‌ای مقتدر و مطلق، حامی آفریده‌های خویش است و هیچ چیزی را به عبث، خلق نکرده است. در نتیجه چنین ادراکی است که بیدل می‌گوید: جهان، شعور طلب می‌کند، تو خواب طلبا و صائب نیز با آگاهی از اراده مطلق است که می‌سراید:

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت

طبیعت، در تمام صور خویش، باشکوه و بی‌رحم و ترسناک و زیباست، اما زیبایی، زینت طبیعت نیست، حقیقت طبیعت است، اما فقط چشم دل است که می‌تواند ماهیت زیبای پدیده‌های هستی را درک کند، پدیده‌هایی که تجلی زیبایی مطلقند و بازیچه آفریده نشده‌اند. در سوره انبیا، به وضوح و بدون هیچ تعقید و استعاره‌ای با این واقعیت راهگشا روبه‌رو می‌شویم که: «و آسمان و زمین و آنچه را که میان آن‌هاست، بازیچه نیافریدیم.» مگر آدمی، چیزی را بیهوده ساخته است که پروردگار او چنین کرده باشد؟ فلز برای کلنگ، زیور نیست، بلکه عضو اساسی آن و وسیله‌ای برای رسیدن به مقصود است و سنگ هم آیتی است که انسان نظریاز و جمال‌بین را به جوهر کوه بشارت می‌دهد و ماهیت زیبای کوه را که آئینه جمال مطلق است، درمی‌یابد.

همچنان که آیات حق، از حضور حقیقت بی‌انتهایی ورای ادراک بشر، سخن می‌گوید، سوره تماشانیز از گوهری ناپیدا در کف دست زمین سخن می‌گوید که از صدف کون و مکان، بیرون است:

گوهری کز صدف کون و مکان، بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

رسولان و اولیای حق، انسان‌های برگزیده و آزموده‌ای هستند که تابش این گوهر ناپیدا را دیده‌اند و در زیبایی و عظمت آن، خیره مانده‌اند. گوهری که شاعر از آن سخن می‌گوید، نماد آرمانی‌ترین تمایلات انسان یعنی آرزوی کشف حقیقت و رستگاری و جاودانگی است. گوهر، همان جوهر است و هر چه غیر آن، عَرَض است و شاعر از آدمیان می‌خواهد که پی گوهر باشند و لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرند. رسولان، چوپان گله‌هایی هستند که بی‌راهنمایی آنان، در ظلمت گمراهی، هلاک خواهند شد. رسولان، پیام‌آوران رستگاری‌اند و آمده‌اند تا بگویند هدف از آفرینش انسان، فراتر از خور و خواب و خشم و شهوت است و باید از چراگاه خود، فراتر بروند و دست از چون و چرا بردارند و تسلیم فرمان شوند.

□

شاعر در ادامه شعر «سوره تماشا» ما را به نور مطلق، بشارت می‌دهد و می‌گوید:

و من آنان را؟ به صدای قدم بیک، بشارت دادم
و به نزدیکی روز

و به افزایش رنگ
به طنین گل سرخ

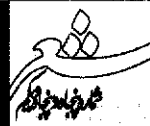
پشت پرچین سخن‌های درشت.

شاید صدای قدم بیک، صدای گام‌های نیستی است که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. اما مگر نه اینکه مرگ و نیستی، حادثه‌ای تلخ و ناگوار تلقی می‌شود، پس چرا شاعر، بشیر صدای پای مرگ است و نه، نذیر آن؟ زیرا که به زعم او، مرگ، آغاز هستی حقیقی و دریچه‌ای به بی‌کرانگی و جاودانگی است و از همین رو است که می‌گوید:

و تنرسیم از مرگ
مرگ، پایان کبوتر نیست

بیدل نیز سروده است:
جز مرگ نیست چاره آفات زندگی

چون زخم شیشه‌ای که گداز التیام اوست
مرگ برای آنانی هولناک است که به وجود مجازی خود بال و پر داده‌اند و



خوابی است که در سایه دیوار تو باشد

□

شاعر، در «سوره تماشا» از آیات روشن حق سخن می‌گوید و از آدمیان می‌خواهد که روزن دل را بگشایند و آفتابی شوند. اما آنان، از او طلب نشانه‌ای روشن از حقانیت سخنانش طلب می‌کنند:

زیر بیدی بودیم

برگی از شاخه بالای سرم چیدم

گفتم: چشم را باز کنی

آیتی بهتر از این می‌خواهید؟

می‌شنیدم که به هم می‌گفتند: سحر می‌داند، سحر!

جهان و همه پدیده‌های دیدنی و نادیدنی آن، معجزه‌اند و نشانه‌هایی روشن برای آدمیانی که به خود، خیره نشده‌اند و درگیر نبرد بیهوده و فرساینده ذهن خوداندیش نیستند.

شاعر که در صف کبریا پس از پیامبران ایستاده است، به نزدیک‌ترین آیه‌ای که در کنار او است اشاره می‌کند و به دورها نمی‌رود. فروغ نیز می‌گوید: «ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم.»

برگ بید، همچون دیگر آیات حق، گواه روشنی است بر صحت آنچه شاعر می‌گوید، اما انکارگران که گویی فقط برای انکار و مخالفت و مخالفت خوانی آفریده شده‌اند، او را ساحر می‌نامند، چون نمی‌خواهند بپذیرند؛ زیرا به قول بیدل:

بیدل! از شب‌پره، کیفیت خورشید مپرس

حق، نهان نیست، ولی خیره‌نگاهان کورند

پس چگونه از خیره‌نگاهان خودشیفته می‌توان خواست که آیات حقیقت را ببینند و به آغاز فصل سرد، ایمان بیاورند؟

□

در ادامه شعر سوره تماشا، لحن شاعر، تغییر می‌کند و ضمیر تبدیل به ضمیر فاعلی جمع می‌شود تا من و ما فقط یگانگی را تداعی کنند و بس:

سر هر گوه، رسولی دیدند

ابراکار به دوش آوردند

باد را نازل کردیم

تا کلاه از سرشان بردارد

خانه‌هاشان، پر داوودی بود

چشمشان را بستیم

جیبشان را پر عادت کردیم، دستشان را نرساندیم به سرشاخه هوش خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتم.

اقرار یا انکار انسان، به عمل او بستگی دارد و نه صرفاً به گفتارش. کسانی که پس از تجلی صد و بیست و چهار هزار پیامبر و این همه نشانه شگفت، باز هم اسیر ذهن ساده‌لوح خویش‌اند و با کلاف انکار، منفی‌بافی می‌کنند، نمی‌توانند به آفتاب حقیقت، ایمان بیاورند، چراکه از تماشا بی‌بهره‌اند و به خود، نظر دوخته‌اند و ابر انکار به دوش دارند. انسانی که باید بار امانت سنگین الهی را به دوش بکشد، سبک‌ترین و فانی‌ترین چیزها یعنی ابر را برگزیده است و ابر، حجابی تاریک، میان او و خورشید است، اما اراده مطلق، باد را فرامی‌خواند تا ذهن ابری آنان را طوفان زده کند و کلاه از سرشان برآید تا در مکرری که خود آن را شعله‌ور کرده‌اند بسوزند. در قرآن نیز خداوند از عذاب قوم عاد با نازل کردن باد سخن گفته و به ابرانکار به دوشان،

هشدار داده است که انکار، عذاب به دنبال دارد. آنانی که از دیدن داوودی‌های جان خویش، ناتوان‌اند کورند و خود نیز نمی‌خواهند به نور بینش دست یابند و امنیت غفلت را به شکوه خطیر هوشیاری و تماشا ترجیح می‌دهند، زیرا از آزادی می‌ترسند.

اعمال انسان به علت قوانین یکسان حاکم بر حیات، به دو نتیجه اجتناب‌ناپذیر می‌انجامد. به این معنا که اعمال او یا رستگارش می‌کنند یا نمی‌کنند، پس طبیعی است که اگر انسان، در حصار خودبینی و تفاخر، دست به عمل بزند، دست او به سرشاخه هوش باطنی نخواهد رسید و از قفس ذهن، رها نخواهد شد و رستگاری را در نخواهد یافت. راهی که از تولد، آغاز و به مرگ، ختم می‌شود، یا هوشمندانه است یا نیست. زندگی، راه‌های گوناگون و پیچ در پیچی دارد که در یک نقطه، به هم می‌رسند، نقطه مرگ، اما چگونه رسیدن به این نقطه است که به فراسوی آن، معنا می‌بخشد یا آن را بی‌معنا می‌کند. اعمال از هم گسیخته‌ای که انگیزه‌های جز رسیدن به هدف‌های شناخته‌شده مادی ندارند، آدمی را تباه خواهد کرد، زیرا هدف‌های ذهنی که بر اثر پُررنگ شدن خودبینی، بسیار مهم جلوه می‌کنند، آدمیان را به چنگ عادت می‌سپارند تا فراموشی خود را فراموش کند و درگیر جنگ اضداد باشد، جنگی که ذهنی است و او را از نبرد اصلی‌اش، غافل می‌کند؛ اما این غفلت، دوامی نخواهد داشت، زیرا به گفته سهراب:

زندگی چیزی نیست

که لب طاقچه عادت

از یاد من و تو برود

انسان، تبدیل به موجودی مکانیکی شده است که بر طبق روندی که در نتیجه تکرار، تبدیل به عادت شده است، عمل می‌کند و به اعمال از هم گسیخته و تکراری‌اش، خودآگاهی ندارد، زیرا نگرش انسان به جهان، پس از طی کردن پروسه اجتماعی شدن، نگرشی فرو بسته در آینه خوداندیشی می‌شود و به زندگی، عادت می‌کند، تا جایی که زندگی تبدیل به خیابان درازی می‌شود که زنی هر روز با زنبیلی از آن می‌گذرد و بازمی‌گردد و این عادت تباه‌کننده، تا لحظه بیماری و مرگ، ادامه می‌یابد. بیدل می‌گوید:

چشمی به تأمل نگشوده‌ست نگاهت

